



انجمن مجازی ناول ۹۸

 www.Novel98.com

 telegram.me/Novel98

 [Novel98_official](https://www.instagram.com/Novel98_official)

آوای انتظار

نویسنده: عارفه اسلامی

آوای انتظار

عارفه اسلامی



Novel98_Official
ناول 98 (کتابخانه مجازی)

شناسنامه داستان کوتاه

عنوان: آوای انتظار

نویسنده: عارفه اسلامی عضو اختصاصی **ناول ۹۸**

ژانر: اجتماعی

طراح جلد: حنا کاظمی

تعداد صفحه: 44

خلاصه: _پانزده ساله چشم به راهم. سرش را به بالا می‌کشد

_هر روز صدای پچ‌پچ همسایه‌ها رو می‌شنوم، صدای ترحم‌شون عذابم میده!
زهره خانم میگه «چندسال پیش یه لنگه گوشواره گم کردم هنوز داغش تازه‌ست، وای از دل پژمرده‌ی گلاب که پسرش گم شد...» گلاب مانند آوای آخر "انتظار"؛ زار میزد! انتظار یعنی چشم دوختن... و او به راهی چشم دوخت که نمی‌خواست باور کند پایانی ندارد!

تمامی حقوق این کتاب برای انجمن ناول ۹۸ محفوظ است

حوالی عصر پاییزی بود.

بوی خرمالوهای گس، عطر خاک باران خورده و درخشش دانه‌های یاقوتی انارهای ترک خورده‌ی
آویخته از دیوار کاهگلی، هوش از سر عابران پرانده بود.

صدای خش‌خش برگ‌های خشکیده‌ی زیر پای رهگذران و خروش جوی آب باریکی که از وسط
کوچه باغ می‌گذشت، قاتل سکوت کوچه‌ی پیر شده بود!

خورشید، تند و تیز بساط حقیرش را برچید و در افق محو شد. فصل پادشاهی باد آغاز شده بود و با
قدرت در دل تاریک آسمان جولان می‌داد و با خشم، هر آنچه در مقابلش بود، ویران می‌کرد.
از میان درختان خرمالو و انار، پیچ و تاب می‌خورد و با قدرت به پنجره‌ی چوبی می‌کوبد.

پنجره با شدت به دیوار رنگ و رو رفته و قدیمی اتاق برخورد می‌کند، گلدان سفالی شمعدانی با
برگ‌های خزان زده از لبه‌ی پنجره پرت می‌شود و صدایش در خانه‌ی مسکوت می‌پیچد.
پرده‌های رقصان، در هوا می‌چرخند و یکدیگر را در آغوش می‌گیرند.

پیرزنی تنها، در کنج اتاق روی تخت چوبی زوار در رفته خوابیده بود. با سیلی باد و سرمایی که مهمان
اتاق شد، کمی بیشتر در خودش مچاله می‌شود و آرام پلک‌هایش را باز می‌کند.

تاریکی حاکم شده، توان دیدن اطراف با اندک سوی باقی مانده در چشم‌هایش را گرفته بود. پیرزن دست‌هایش را ستون بدنش می‌کند تا درد کمتری به کمرش وارد شود و راحت‌تر بتواند بنشیند.

از کنار تخت، سمعکش را برمی‌دارد.

دست‌های لرزانش را روی زانوهایش می‌گذارد و "یاعلی" گویان از جایش بلند می‌شود.

از روی صندوقچه‌ی چوبی، عینک ته استکانی‌اش را برمی‌دارد تا بتواند دنیایی که دلش را خون کرده بود، واضح‌تر ببیند!

چراغ اتاق را روشن می‌کند؛ آنقدر تنهاست که دلش نمی‌خواهد مهمانش برود!

دکمه‌های ژاکت پشمی سیاهش را می‌بندد، پرده‌های توری رقصان را جمع می‌کند و صندلی پلاستیکی کهنه‌ی سفید را کشان کشان کنار پنجره می‌گذارد.

لچکی بافت مشکی با چند گل درشت قرمز را که یادگار عزیزترینش بود بر روی شانه‌هایش می‌اندازد، موهای سفید برفی‌اش را که هیچ‌گاه رنگ حنا را هم به خود ندیده، به زیر روسری هدایت می‌کند.

از حنا بیزار بود؛ چون حتی حنای روزگار هم دیگر برایش رنگی نداشت!

روی صندلی می‌نشیند و با حسرت به طاقچه زل می‌زند؛ آینه و شمعدان برنجی که با پارچه‌ی سیاهی پوشانده بود، داغ دلش را تازه می‌کند.

چند قاب عکس سیاه و سفید، همدم روزهای تنهایی‌اش شده بودند.

دیدن عکس پسری جوان و مردی میانسال با صورت گردِ گندمی و تپیل، چشم‌های قهوه‌ای مهربان و چروک‌های ریز اطرافش که نشان از خنده‌ی چشم‌هایش داشت، سبیل‌های کلفت و کمی انحنا در لب‌هایش همراه با جای شکستگی کنار ابروی پرپشتش، مهر دلتنگی را محکم‌تر در سینه‌اش می‌کوبید.

صدای مرتعش و گرفته‌اش که سال‌هاست برای خودش هم دیگر آشنا نبود، به سختی از حنجره‌اش خارج می‌شود.

_درسته دنیا بهم وفا نداشت، با من خوب تا نکرد و تنهام گذاشت؛ بی انصاف تو دیگه چرا تنهام گذاشتی؟

دیگر اشک‌هایش به خوبی مسیر سقوط را یاد گرفته‌اند و از لابه‌لای پوست چروکیده و گودال کبود زیر چشم‌هایش، راهشان را پیدا می‌کنند و آرام آرام فرو می‌ریزند.

چطور دلت اومد مرد من؟ قبول نیست؛ این بازی ناعادلانه‌ست، قرار بود با هم منتظر بمونیم اما، تو جر زدی!

گوشه‌ی روسری گلگلی‌اش را روی چشم‌هایش می‌چسباند و زار می‌زند:

فکر نکن نمی‌دونم دعای هر شبِ سرِ سجاده‌ت سفر بود، رفتن بود!

دوباره با تمنا به عکس خیره می‌شود.

تو که این قدر نور چشمی بودی و زود دعای گرفت، واسه منم دعا می‌کنی؟ دعا می‌کنی زودتر خلاص شم؟ دعا می‌کنی جسم نیمه جونم مثل روحم بمیره؟!

شانه‌های خمیده‌اش تاب و توان سنگینی این همه غم را ندارد و مثل تمام این سال‌ها به هق‌هق گریه‌هایش پناه می‌برد.

دیگه چشم‌هام سویی نداره تا منتظر بمونه!

به بیرون خیره می‌شود و در هوای تاریک و سرد پاییزی به دنبال خاطرات روشن و گرم روزهای بهاری زندگی‌اش می‌گردد...

صدای خنده‌های سرمست زن در حیاط کوچک خانه می‌پیچد. دستی به موهای پرکلاغی کوتاه و صافش می‌کشد، حتی با پیراهن نخی گشاد یاسی که به تن داشت، باز هم احساس گرما می‌کند. لبه‌ی حوض آبی گرد وسط حیاط می‌نشیند و پاهای لخت و ورم کرده‌اش با لمس آب، کمی از آتش درونش را خاموش می‌کند.

مشت‌هایش را پر از آب می‌کند و رو به مرد مقابلش می‌گوید:

اگه جرأت داری حالا بیا بچه‌تو نوازش کن.

مرد نرده‌ی آهنی را می‌گیرد و از روی پله‌ی سیمانی بلند می‌شود، دستی به سبیل‌های کلفت و سیاهش می‌کشد و لبخند دندان‌نمایی می‌زند، به هندوانه‌ی شناور داخل حوض اشاره می‌کند.

بیام سرش رو ببرم گلِ گلاب؟

گلاب، بی‌خیال مشت پر از آبش می‌شود. آرام شکمش را نوازش می‌کند و با عشوه می‌گوید:

آره آقا مرتضی، فکر کنم حسابی هم خنک شده.

آقا مرتضی سینی گرد استیل را روی تخت چوبی کنج حیاط می‌گذارد و با چاقوی تیزی، به جان هندوانه‌ی سرخ و شیرین می‌افتد.

گل هندوانه را جدا می‌کند و به سمت گلاب می‌گیرد، به چهره‌ی سفید و پف کرده‌اش با چشم‌های مشکی نافذ زل می‌زند، دلش حتی برای لک‌های قهوه‌ای روی گونه‌هایش که ارمغان دوران بارداری بود، غنچ می‌زند.

_این هم سهم گیتی؛ دختر بابا، نوش جونش.

گلاب با لذت میوه‌ی شیرین را به کامش می‌برد و اخم کم رنگی می‌کند.

_سهم محمد؛ پسر مامان، نوش جونش.

آقا مرتضی گازی بزرگ به هندوانه می‌زند و با دهان پر می‌گوید:

_باشه قبول نکن بچه‌مون دختره گل گلاب ولی همین امروز و فردا معلوم میشه حدس من درست بوده!

گلاب کمی روی تخت جابه‌جا می‌شود، امروز زیادی کمرش تیر می‌کشید.

هیچ وقت حس یه مادر رو دست کم نگیر.

چشمکی می‌زند و ادامه می‌دهد:

نگرانتم آقا مرتضی، آخه می‌دونم بازنده‌ی شرط توئی!

مرد با بادبزنی حصیری، همسرش را باد می‌زند.

ما که در مقابل شما همیشه بازنده‌ایم خانوم خانوما!

پروانه‌های رنگارنگ خوشبختی مثل تمام این ده سال، دور باغچه‌ی زندگی مشترکشان عاشقانه می‌چرخند!

نگاهی به رد بخیه‌ی گوشه‌ی ابروی چپ آقا مرتضی می‌اندازد سپس کمی به او نزدیک‌تر می‌شود و آرام آرام، آن را نوازش می‌کند.

مرد بوسه‌ای به انگشت‌های ورم کرده و تپل همسرش میزند.

–ول کن این زخم کهنه رو، که اگه این زخم نبود تو الآن اینجا نبودی؛ اون وقت قلبم پر از رد بخیه می‌شد!

گلاب نگاهش را از چهره‌ی مرد می‌دزدد.

–رو سیاهم آقا مرتضی.

می‌خندد، بلند و مستانه می‌خندد.

–دشمنت رو سیاه باشه گلِ گلابم، عطر بهارم؛ اتفاقاً با اینکار خان داداشت تا آخر عمر یادم می‌مونه با چه مشقتی به دستت آوردم.

گلاب دستش را روی کمرش می‌گذارد و آخ بلندی می‌گوید.

آقا مرتضی نگران و مضطرب، کمر همسرش را ماساژ می‌دهد.

–چقدر بهت گفتم پای چرخ نشین، خب می‌بردی خیاط خونه.

نفس عمیقی می‌کشد. تندی درد، باعث می‌شود اخم کم‌رنگی روی صورتش جا خوش کند.

_دلم می‌خواست خودم لباس بچم رو بدوزم.

نگاهی به چهره ی مضطرب مردش می اندازد و میان دردهایش آرام لب میزند:

_مهمان می‌خواهی یا نامه؟

آقامرتضی همراه با لبخند، سرش را آهسته تکان می‌دهد و موهای گلاب را که در اثر عرق به پیشانی و صورتش چسبیده بود، کنار میزند.

_نامه که نمی‌خوام چون دلبرم کنارمه، مهمان می‌خوام.

مژه‌ی تابدار و مشکی را از زیر چشم چپ آقا مرتضی برمی‌دارد و لبخند میزند.

_پس منتظر مهمان بمون.

هنوز دقایقی از حرفش نگذشته بود که خوشه‌های درد با قدرت به کمر و شکمش چنگ می‌اندازند، از شدت درد لب‌هایش را بین دندان‌های مرواریدی‌اش می فشارد و چنگال‌هایش را در بازوی همسرش فرو می‌برد.

_وای... خدا ب... به دادم... برس!

آقا مرتضی دستپاچه و پریشان گلاب را در آغوش می‌گیرد.

_وقتش رسید؟

تیرهای درد یکی یکی رها می‌شوند و در جان زن می‌نشینند، تیزی‌هایش به مغز و استخوانش رخنه می‌کند. صورت و بدنش خیس عرق می‌شود، گویا مشت مشت آب به رویش پاشیده باشند.

نفسش را از دهانش خارج می‌کند، توانی برای تکلم ندارد. به سختی کلمه‌ها را بریده بریده از دالان خشک حنجره‌اش خارج می‌کند.

_فک... فکر کنم، مه... مهمون کو... چولو داره...

جیغ می‌زند و اشک از پلک‌های به هم فشرده‌اش فرو می‌ریزد.

_تو رو خدا طاقت بیار گلابم، الان برمی‌گردم.

شتاب زده از جایش برمی‌خیزد. پایش به سینی می‌خورد و انعکاس صدای پرت شدن سینی استیل، هم آوا با داد و فریادهای گلاب در فضا می‌پیچد، تکه‌های هندوانه و چاقو فرش زمین می‌شوند.

مرد پابره‌نه و حیران از خانه خارج می‌شود و در دل خدا را شکر می‌گوید که منزل زری خانمِ قابله، تنها به اندازه‌ی دو خانه فاصله دارد.

با هر جیغ و فریاد گلاب، نه تنها ستون‌های خانه بلکه قلب مرد هم می‌لرزید.

آنقدر با گام‌های بلندش، طول و عرض حیاط پنجاه متری را طی کرد که آفتاب سوزان هم، رخت بربست!

زن‌های همسایه همه در تکاپو بودن، یکی آب گرم می‌کرد، دیگری ملحفه و لباس نوزاد را آماده می‌کرد و...

آسمان رنگ باخت؛ صدای گریه‌ی نوزاد همراه با آوای اذان که از گلدسته‌های مسجد محل پخش می‌شد، به جان خانه نشست.

طلعت خانم، همسایه‌ی دیواربه‌دیوار با ذوق از اتاق بیرون می‌آید.

_آقا مرتضی مزدگونی بدین تا بگم بچه دختره یا...

کلافه پنجه‌های بزرگ مردانه‌اش را در موهای کوتاهش فرو می‌برد و با چهره‌ای مشوش میان حرف زن می‌پرد.

_گلاب چگونه؟ چرا دیگه صداش نمی‌یاد؟

طلعت خانم که توقع چنین پاسخی را نداشت، یک تای ابرویش را به بالا می‌کشد.

_از حال رفت ولی طبیعیه، زود به هوش می‌یاد.

مرد نمی‌تواند بیشتر از این طاقت بیاورد، پشت در اتاق می‌ایستد.

زری خانم نوزاد را با پارچه‌ی سفیدی می‌پیچد و به آغوش پدرش می‌سپارد.

نه ماه انتظار زیبا، در شب گرم تابستانی پایان یافت.

زن و مرد به هدیه‌ی خدا، لبخند زدند و اشک شوق می‌ریختند.

پدر در گوش پسرش اذان گفت و دو رکعت نماز شکر خواند.

گلاب انگشت‌های کوچک محمد را نوازش می‌کرد، دلش می‌خواست ساعت‌ها در همان حالت بماند و به چهره‌ی معصوم کودکش خیره شود و به زیباترین حس دنیا؛ حس مادر شدنش تبسم بزند.

ـ مثل معجزه‌ست!

مرد به چهره‌ی رنگ باخته و خسته‌ی همسرش بوسه‌ای می‌زند.

ـ خودِ خودِ معجزه‌ست که بعد از ده سال نذر و نیاز، حاجت روا شدیم.

گلاب آه می‌کشد.

ـ بی بی می‌گفت ببین کی و کجا، واسه کدوم گنجشکی دونه پاشیدین که خدا جوابتون رو داد.

آقامرتضی دست‌هایش را به سمت آسمان می‌گیرد و برای هزارمین بار بابت سالم بودن همسر و فرزندش، خدا را شکر می‌کند.

از داخل کیفش جعبه‌ی مربعی کوچکی را، همراه با بسته‌ی کادو شده بیرون می‌آورد.

– تقدیم به گل گلابم.

گلاب نگاه از پسرکش می‌گیرد و با تعجب به همسرش چشم می‌دوزد.

– وای آقا مرتضی؟!

انگشتر کوچک را مهمان انگشت‌هایش می‌کند و با هیجان بسته‌ی کادو پیچ شده را باز می‌کند، با شور و اشتیاق به لچکی نگاه می‌کند.

– کی خریدی؟ شاید بچه‌مون دختر می‌شد!

مرد از خوشحالی همسرش لبخند رضایت بخشی می‌زند.

– هفته‌ی پیش خریدم، اصلاً جنسیت و شرطی که گذاشتیم واسم مهم نبود عطر بهارم، باهات شوخی می‌کردم.

–

روزها؛ گرم یا سرد، روشن یا تاریک، خوب، بد، آفتابی یا بارانی در پی هم سپری می‌شدند و محمد، یکی یکی شمع‌های تولدش را به امید روشن شدن آرزوهایش، خاموش می‌کرد.

نشست،

راه رفت،

بابا گفت،

مادر گفت!

کلمه و جمله می‌گفت و بزرگ شد.

با هر روز بزرگتر شدنش چین و چروک تازه‌ای در صورت زن و مرد نمایان می‌شد اما این پسر جوان برای گلاب همان کودک ناتوان در بستن بند کفش‌هایش بود.

—بیست و سه سال شد، دانشگاه میری، هنوز نمی‌خواهی یاد بگیری چطور بند کفش رو ببندی؟

محمد به دست مادرش که در حال بستن بند کفش‌هایش بود خیره می‌شود، سرش را می‌بوسد و از روی پله‌ی سیمانی بلند می‌شود.

—بستن بند کفش بهونه‌ست قربونت برم، می‌خوام تا لحظه‌ی آخر که دارم میرم بیرون، عطر مادرم رو حس کنم.

پسرش را پر از مهر، پر از عشق و مادرانه به آغوش می‌کشد.

مواظب خودت باش عزیزِ دل مادر؛

این روزها از آسمون به جای بارون رو سر مردم موشک می‌باره، تا برگردی دلم خون میشه.

غم در چشمان محمد می‌نشیند.

پس اگه برم جبهه چ...

گلاب دستش را به لب‌های پسرش می‌چسباند.

هییس... حتی شوخیش هم خوب نیست پسر!

کیفش را روی پله می‌گذارد و دست‌های مادرش را نوازش می‌کند.

خب این همه آدم دارن میرن جبهه!

طوفان ترس، قلب مادر را پر از آشوب می‌کند.

من که جز تو بچه‌ای ندارم، برو مادر، دانشگاهت دیر شد.

صدای بسته شدن در حیات را که می‌شنود، دست‌هایش را روی زانوهایش می‌گذارد و دلش از صدای آژیر خطری که در مغزش می‌پیچد می‌لرزد. این روزها محمد زیاد از جبهه می‌گوید و برای گلابی که ده سال در حسرت بچه می‌سوخت، خوشایند نیست، برای او که شب بیداری‌ها کشید تا پسرش بزرگ شود و آرزوها داشت، خوشایند نبود.

به سمت تلفن نارنجی روی طاقچه می‌رود. سرش همانند چرخش شماره‌هایی که می‌چرخاند، گیج می‌رود. همین که صدای آقا مرتضی به گوشش رسید، آسمان دلش صاعقه‌ای می‌زند و بغضش می‌بارد.

— باز هم گفت آقا مرتضی، من مادرم، می‌فهمم تو دلش چی می‌گذره.

— نگران نباش گل گلابم.

گریه‌هایش شدیدتر می‌شود، حلقه‌های سیم تلفن را صاف می‌کند.

— چطور نگران نباشم وقتی فکر و ذکرش شده جبهه؟

— باهاش صحبت می‌کنم، تو فقط اشک نریز خانومم.

تصمیم می‌گیرند با ازدواج پسرشان، فکر رفتن به جبهه را از سرش بیرون کنند، زیرا چند ماهی می‌شد که محمد، دلش را به دختر همسایه باخته بود.

گریه‌های هر شب مادر و درخواست‌های پدر باعث می‌شود محمد راضی به ازدواج شود.

گفتنی‌ها را بزرگترها می‌گویند و قول و قرارها گذاشته می‌شود که بعد از تمام شدن درس محمد ازدواجشان رسمی شود. انگشتر نشان به دست عروس می‌نشیند و کام تلخ گلاب و مرتضی شیرین می‌شود.

خرید عقد با خنده‌های شاد گلاب، محمد، منیر خانم و دخترش راضیه انجام می‌شود. حلقه، آینه و شمعدان به انتخاب عروس و داماد خریداری می‌شود.

وقتی به باورها و اعتقادات ایمان داشته باشی برایش می‌جنگی؛ مثل تمام مردان و زنانی که برای حفظ ذره ذره‌ی خاک وطن جنگیدند و خون دادند، شهیدان گمنامی که به جای جسم‌شان، تمام آرزوهایشان را دفن کردند و جان دادند.

محمد نمی‌توانست گوشه‌ای بنشیند و شاهد پرپر شدن دوستانش باشد.

برای باورش، گوشه‌ی پیراهن مادر، دست و پاهایش را و پیشانی پدرش را، نه یکبار، نه ده بار که ماه‌ها بوسید تا قبول کنند که او هم مثل دوست‌هایش به جبهه برود.

از التماس‌هایش، خواهش‌هایش دل سنگ هم نرم میشد چه رسد به پدر و مادری که تحمل دیدن محمد را که مانند اسپند روی آتش بی‌قرار بود، نداشتند!

محمد را به همان خدایی که بعد از سال نذر و نیاز، به آن دو بخشیده بود، می‌سپارند.

راضیه دلش رضا نبود، خانواده‌اش هم راضی به رفتنش نبودند اما، محمد برای متقاعد کردن همه جنگید، با تمام توانش جنگید!

آن روز آسمان، آبی و آفتابش طلایی‌تر از همیشه بود ولی دل آقا مرتضی و گلاب خونین بود و آسمان چشم‌هایشان، بارانی!

محمد حوض کوچک حیاط را رنگ کرد؛ آبی به رنگ دریا، نرده‌های آهنی را هم رنگ کرد، و اشیر شیر آب‌های کهنه و خراب را تعویض کرد، به پشت بام رفت تا مطمئن شود دیگر آب باران چکه نخواهد کرد. فضای خانه را پر از صدای خنده‌هایش کرد تا جز لبخند، چیز دیگری در چهره‌ی پدر و مادرش نبیند!

به چشم‌های پر حرف پدر و مادرش نگاه می‌کند، زیپ کوله‌اش را می‌بندد، لبه‌ی پله‌ی سیمانی می‌نشیند و به بند باز پوتینش خیره می‌شود.

حلقه‌های اشک در چشم گلاب جمع می‌شود، روبه‌روی پسر دل‌بندش می‌نشیند و بند پوتین‌هایش را طولانی‌تر از همیشه می‌بندد.

محمد بی‌وقفه بوسه‌هایش را نثار دست مادرش می‌کند. بیشتر از رفتن، دلش از چین و چروک‌های دست و صورت پدر و مادرش می‌گیرد.

از زیر قرآن رد می‌شود، کاسه‌ی آب همراه با اشک‌های بی‌قرار زن و مرد ریخته و آیت الکرسی خوانده می‌شود.

از پیچ کوچه میرود و تنها چشم‌ها می‌ماند.

چشم‌هایی که در انتظار، به امتداد کوچه باغ خیره می‌ماند!

شب، آهسته و دلگیر از راه رسید. چراغ‌های خانه خاموش ماند و سکوتی سهمگین در فضای تاریک اتاق نشست، امشب حتی جیرجیرک‌ها هم روزه‌ی سکوت گرفته‌اند!

گلاب به جای محمدش، زانوهای غم را در آغوش گرفت و تابش می‌داد.

آقا مرتضی به سجاده‌اش پناه برد و از خدایش صبر و آرامش می‌خواست که مبدا کم بیاورد و گلابش نابود شود.

سخت بود، تحمل روزهای دلتنگی، دوری، بی‌قراری و بی‌خبری سخت بود.
گذر دقایقش، ساعت‌هایش عذاب بود.

تنها دلخوشی گلاب تلفن نارنجی گوشه‌ی طاقچه بود تا بتواند گاهی از احوال محمدش باخبر شود.

اگر دقیقه‌ای به حیاط می‌رفت، در و پنجره‌ها را چهارطاق باز می‌گذاشت که مبدا صدای زنگ تلفن را نشنود.

در ذهنش زمان نبودن پسرش را محاسبه می‌کرد که از مرز سه ماه عبور کرده بود!

با شنیدن زنگ تلفن، گلاب بی‌خیال برگ‌های خزان زده‌ی باغچه، جارو را رها می‌کند، دمپایی‌اش هر کدام به سویی پرتاب می‌شود و شتابان دست‌های لرزانش را به گوشی می‌چسباند.

_الو.

_سلام بهترین مادر دنیا!

با شنیدن صدای پسرش، نفس آسوده‌ای می‌کشد و سپس بغض بلوری دلتنگی‌اش می‌شکند.

—سلام به روی ماهت، سلام عزیز دل مادر، خوبی؟

سروصدا زیاد است و محمد ناگزیر، تَن صدایش را بالا می‌برد.

—گریه نکن قربونت برم، خودت خوبی؟ آقاجون خوبه؟

صدا قطع و وصل می‌شود.

—ما خوبیم مادر.

بلندتر می‌پرسد:

—کی برمی‌گردی محمدم؟

—تا ده روز دیگه می‌یام که چند هفته‌ای کنارتون بمونم.

گلاب اشک‌هایش را پاک می‌کند.

_خداروشکر، مواظب خودت باش پسرم.

_به روی چشم حاج خانوم، نشد با آقاجون صحبت کنم، بهش بگو محمد دست بوسه، دست بوس شما هم هستم، اگه ناخواسته اذیتتون کردم، حلالم کنید.

دل مادرانه‌اش می‌گیرد اما مدام با خود تکرار می‌کند:

_ ده روز دیگه، ده روز تا پایان انتظار!

آنقدر تکرار می‌کند تا جمله‌ی "حلالم کنید" در ذهنش رنگ ببازد.

صبح پاییزی بود، آفتاب خوشه‌های طلایی‌اش را در دل آبی آسمان پهن کرد و به زیبایی می‌درخشید.

روز موعود فرا رسید.

مادر بعد از نماز صبح، قورمه سبزی را در دیگ مسی بار می‌گذارد، طاقچه و عکس‌هایش را گردگیری می‌کند، پله‌های سیمانی را می‌شوید و در و پنجره‌های چوبی را از لکه‌ها، پاک می‌کند.

حوض را تمیز و پر از آب می‌کند، به گلها آب می‌دهد و حیاط را آب و جارو می‌کند، حتی پشت در خانه هم آب می‌ریزد.

دستی به پیراهن سفیدش با گل‌های ریز و درشت رنگارنگ می‌کشد و روی تخت چوبی کنج حیاط به انتظار می‌نشیند.

گوش تیز می‌کند و صدای ایستادن قدم‌هایی را، از پشت در می‌شنود، شتابان چادر گلدارش را از روی تخت برمی‌دارد و با شور و هیجان به سمت در می‌دود، قبل از اینکه دستش به قفل برسد، در باز می‌شود.

آقا مرتضی لبخند پر مهری به چهره‌ی منتظر همسرش، می‌پاشد.

_منم گلاب جان، امروز زودتر اومدم خونه، محمد نیومد؟

سعی می‌کند روی آشفتگی‌اش، نقاب بی‌خیالی بزند و دلهره و اضطراب را به وجودش راه ندهد.

_خدا قوت آقا مرتضی، هنوز ظهر نشده، می‌یاد بچه‌م.

سپس به در چوبی اشاره می‌کند

_بذار در باز بمونه.

صدای اذان ظهر در محله‌ی کوچک طنین انداز شد.

بعد از نماز، گلاب بساط سفره را مهیا کرد؛ پیاله‌های کوچک ماست را با وسواس کنار بشقاب‌ها چید، ظرف ترشی‌ها، سبد سبزی خوردن، پارچ دوغ و... همه را آماده کرد. کنار پنجره ایستاد و به در نیمه باز قدیمی حیاط، خیره ماند.

_پاهات درد می‌کنه، بشین گلاب جان.

گلاب حتی ثانیه‌ای چشم از در نمی‌گیرد.

_ دیر نکرد؟ داره تاریک میشه، قرار بود تا ظهر برسه.

آقا مرتضی هم کنارش می‌ایستد.

_شاید اتوبوس خراب شده، دل نگرون نباش خانوم.

دستش را آرام می‌کشد ولی گلاب برای نشستن مقاومت می‌کند.

اما راحت نبود. بند بند وجودش در شعله‌های تشویش می‌سوخت، در دلش غوغا بود. نمی‌خواست صدای شوم قارقار کلاغ‌های سیاه روی درختان کوچه باغ را، تعبیر کند. بچه که بود بی بی همیشه می گفت: "کلاغ‌ها شوم و بد خبرن، صداشون که بلند میشه یعنی زودتر از ما اون خبر بد بهشون رسیده".

نحسی آواز کلاغ‌ها را نمی‌خواست!

آسمان چادر سیاه شب را پوشید و به ابرهای سیاه و دلگیرش اجازه‌ی پرواز داد. نیمه‌های شب بود اما هنوز بساط ناهار دست نخورده پهن بود.

تا اذان صبح چشم از در نیمه باز نگرفتن تا شاید محمد از راه برسد...

صبحی دیگر از راه رسید. گلاب مثل دیروز و دیروزهایش کل خانه را آب و جارو کرد. چادر گلدارش را روی سرش مرتب می‌کند و پشت در خانه منتظر می‌ماند.

آقا مرتضی آرام از دیوار سرد حیاط که به آن تکیه داده بود، سر می‌خورد و روی زمین می‌نشیند.

ـ گلاب جان لـج نـکن، دو ساعت هم طول نمی‌کـشه، میریم دـکـتر و زود برمی‌گردیم.

گلاب در دنیای دیگری سیر می‌کرد، دنیایی که پایانش، آمدن محمدش بود!

ـ پسرم پشت در می‌مونه.

ـ حالت خوب نیست گلاب، باید بریم دـکـتر.

مرد کلافه پنجه‌هایش را بر روی صورت و محاسن بلند و سفیدش می‌کشد.

ـ به منیر خانوم میگم بیاد خونه بمونه خوبه؟

گلاب سرش را به طرفین تکان می‌دهد.

ـ نه... محمد داره می‌یاد.

دقیقا دوماه از آن ده روز وعده‌ی دیدار گذشته بود و گلاب حتی یک ساعتش را هم بیرون نمی‌رفت که مبادا محمدش پشت در بسته و بدون چشم‌های منتظر، بماند!

نگاهی به آقا مرتضی که بی‌صدا و سربه‌زیر به پشتی قرمز تکیه داده بود می‌اندازد. شانه‌هایش خمیده و موهایش کاملاً سفید شده بود.

دوباره به منیر خانم خیره می‌شود که بیشتر در حال جان کندن بود تا حرف زدن!

_روم سیاه خواهر، به ما هم حق بدین، والا به حرمت نون و نمکی که خوردیم شش سال صبر کردیم ولی...

سعی می‌کند بغضش را قورت دهد تا بیشتر از این دل گلاب نشکند.

_الان چهار ساله که جنگ تموم شده.

جعبه‌ی کوچک سبز انگشتر را، به سمت گلاب سُرمی‌دهد. روی نگاه کردن در چشم‌های پرچین و چروک و گود افتاده‌ی زن و مرد را ندارد.

_راضیه کنیز شماس است ولی دختر تا یه سنی بر و رو داره.

گلاب اشک گوشه‌ی چشم‌هایش را پاک می‌کند.

—محمدم برمی‌گرده، بهم زنگ زده گفت داره می‌یاد.

منیر نمی‌تواند بیشتر از این شاهد زجر کشیدن مادری دلشکسته باشد.

—تو رو خدا حلالمون کنید.

گلاب با خود فکر می‌کند دقیقاً چکاره‌ی دنیاست که باید حلال کند، که باید رفتن‌های بی‌بازگشت را حلال کند!

حتی باید آقامرتضی را هم حلال کند؟

حلال کند که آن شب بعد از رفتن منیر خانم، خوابید و دیگر صبح را ندید!

او را با دنیایی از تنهایی و انتظار، رها کرد.

عطر نون داغ در مشامش می پیچد، محمدش عاشق سنگ برشته بود، درد پاهایش را از یاد می برد،
قدم هایش را تند می کند تا زودتر به خانه رسد.

همین که پا به کوچه می گذارد، ریشه ی چراغ های رنگارنگی که به در و دیوار خانه ی منیر خانم
آویخته می شد به جگرش آتش میزند.

با دست یخ زده و لرزانش به نان داغ چنگ میزند و با دست دیگرش به دیوار کاهگلی می چسبد تا
زمین نخورد.

در و پنجره ها را می بندد و پرده ها را می کشد. به آینه و شمعدان روی طاقچه زل می زند، عکس
محمدش را بوسه باران می کند.

_کجایی محمد؛ پدرت رفت، عروست رفت، تو دیگه نرو.

با دست های چروکیده اش، چشم هایش را لمس می کند.

_بس نیست قربونت برم؟ جنگیدن بس نیست مادر؟

با صدای خفه ای، ناله می کند.

دست‌هایش را روی گوش‌هایش می‌گذارد و چشم‌هایش را می‌بندد.

_کجایی ببینی که گوش‌هام رو کر کردم تا نشنوم صدای کل و هلهله‌ها رو، چشم‌هام رو کور کردم تا ببینم نور چراغ‌های رنگی رنگی کوچه رو!

ناله می‌کند و روی فرش سجده می‌کند.

_کجایی سوی چشم‌ام رفت، چشمم به در خشک شد ولی تو نیومدی!

بگو کدوم خاک سردی بغلت کرد!

فریاد می‌زند:

_خدا... خدا... کاش اون خاک سردی بودم که بچهم رو بغل کرده، کاش خاک بودم ولی کنار محمد بودم!

گلویش از بغض و ناله می‌سوزد، با همان صدای گرفته زار می‌زند:

من که هر روز واسه گنجشک‌ها و پرنده‌های کوچی دارم دونه می‌پاشم، من حتی به گربه‌های سرگردان و گرسنه‌ی محله هم غذا میدم، می‌دونم هر روز خودت شاهدی، پس چرا جوابم رو نمیدی؟!

پانزده ساله چشم به راهم.

سرش را به بالا می‌کشد

هر روز صدای پیچ همسایه‌ها رو می‌شنوم، صدای ترحم‌شون عذابم میده!

زهره خانم میگه «چندسال پیش یه لنگه گوشواره گم کردم هنوز داغش تازه‌ست، وای از دل پژمرده‌ی گلاب که پسرش گم شد...»

گلاب مانند آوای آخر "انتظار"؛ زار می‌زد!

انتظار یعنی چشم دوختن...

و او به راهی چشم دوخت که نمی‌خواست باور کند پایانی ندارد!

—

دو ساعتی می‌شد که بی‌حرکت به تاریکی بیرون خیره و خاطرات بیست ساله‌اش را مرور می‌کرد.

کمر و پاهای خشک شده‌اش را تکان می‌دهد، سرما بی رحمانه به جان‌ش نفوذ کرده بود.

امشب حال و هوای گلاب فرق داشت؛

حتی میلی به نون و پنیر که شام مختصر هر شبش بود، نداشت.

سجاده‌ی سبز را پهن می‌کند و نشسته نمازش را می‌خواند، مهره‌های فیروزه‌ای تسبیح را یکی یکی مثل روزهای رفته‌ی زندگی‌اش، رها می‌کند و ذکر می‌گوید.

خسته بود، خسته از انتظار، خسته از رفتن‌های بی بازگشت!

قبل از خاموش کردن چراغ، قبل از برداشتن سمعک و عینک ته استکانی‌اش، پارچه‌ی سیاه روی آینه و شمعدان را بر می‌دارد و بار دیگر به عکس‌ها لبخند می‌زند.

خسته بود اما، آرام!

به تختش پناه می‌برد و می‌خوابد.

صدای تق تقی که به در کوبیده شد، سکوت خانه را شکار کرد.

در باز شد و در دل تاریک شب، صدای گریه‌ی نوزادی به گوش می‌رسید!

گلاب پرده‌ی توری را کنار می‌زند و از پشت شیشه، متحیر به بیرون نگاه می‌کند.

نوزاد قنداق سفیدش را کنار می‌زند، آرام و چهار دست و پا حرکت می‌کند و به کمک دیوار می‌ایستد، تاتی تاتی در حیاط راه می‌رود.

کمر خمیده‌ی پیرزن، صاف می‌شود. به ایوان می‌رود و به نرده‌های فلزی رنگ و رو رفته، چنگ می‌زنند.

پسر با لبخند، دست‌هایش را به سمت مادرش می‌گیرد.

—سلام مادر.

آرام آرام چروک‌های صورتش و درد پاهایش، محو می‌شود.

از پله‌ها پایین می‌رود و محمدش را با لباس جبهه و کوله‌ای در دست، در آغوش می‌گیرد و عطر پسرش را نفس می‌کشد.

—اومدی محمدم! بالاخره اومدی مادر.

با سرانگشتانش صورت پسرش را لمس می‌کند.

نکنه دارم خواب می‌بینم محمدم؟ بگو که پیشم می‌مونی؟

پسر جوان بوسه‌ای به چشم‌های منتظر مادرش می‌زند.

اومدم دنبالت مادر، اومدم تا با خودم ببرمت.

گلاب اشک‌های شوقش را پاک می‌کند.

کجا؟

جایی که دیگه هیچ مادری انتظار نکشه!

خانه در سکوت محضی فرو رفته بود. مورچه‌ها و عنکبوت‌ها روی در و دیوار متروکه فرمانروایی می‌کردند.

صدای سقوط قطره‌های آب که به داخل حوض می‌چکید، بال زدن گنجشک‌ها و رقص برگ‌های خشک و سرگردان، گاهی روی خاموشی خانه خط می‌کشید.

دیگر گلابی نبود تا با کمر خمیده، دست‌های ناتوان و چشم‌های کم سو، گرد و خاک‌های غمگین زمانه را از طاقچه و در و پنجره، پاک کند!

باد برگ‌های خشک و زرد را رقصاند و گرد و خاک‌هایش را روی در و پنجره نشاند و با همه‌ی سرکشی و ویرانگری‌اش، از برگ‌ها سقفی برای آب تیره و گل آلود حوضی که دیگر رنگش آبی نبود، ساخت.

آسمان دلش گرفته بود و بارانش با شدت به زمین تازیانه می‌زد.

صدای کوبیده شدن در به گوش می‌رسید.

گویا محمد آمد!

گویا خبری از محمد آورده بودند؛ و حالا تنها چیزی که از او باقی مانده بود چند تکه استخوان و پلاک رنگ باخته و مات بود.

آسمان به جای مادری دل خون، رخت سیاه پوشید، غرید و اشک‌هایش بی محابا می‌بارید.

باد تاب ماندن نداشت، چرخید و پایش به گلدان شمعدانی گوشه‌ی پله گیر کرد.

گلدان پرت شد و برگه‌ای سفید در آسمان همچون کبوتر نامه بر، پرواز کرد تا به دست خدا برسد!

پیرزن نامه‌ای زیر گلدان گذاشته بود که اگر روزی نبود و پسرش آمد، بخواند و ببیند دلتنگی‌های مادرش را...

"چشم‌های بی‌قرارم را

هر ثانیه، هر دقیقه، هر ساعت

به در چوبی پیوند زدم!

و هر روز

بی صبر منتظرِ قامت بلندت بودم

که از در تو بیاید با یک لبخند!

ولی...

نیامدی به این خانه‌ی خسته...

هر روز به آینه و شمعدان خاک خورده‌ات زل زدم؛

بی پلک زدن ، مات و خیره...

به پنجره

به شمعدانی‌های خشک راه پله؛

چشم دوختم به امتداد کوچه‌ای که می‌آیی!

چشم دوختم به خیابان

به راهی بی‌پایان!

هرروز به حس مادرانه‌ام گفتم:

آرام باش،

به زندگی گفتم:

آرام برو...

محمدم حتما می‌آید.

همه یکصدا فریاد زدند نمی‌آید!

بلندتر فریاد زدم، می‌آید!

تشر زدم، خاموش کردم افکار ناامیدی را تا صدایش نرسد به گوش کلاغ‌های شوم و خبرچین؛

که مبدا تو نیایی..."

**

(گاهی انتظارها به قدری دردناک است که

پایانش را می خواهی؛

حتی اگر خوش نباشد.

راضی می شوی به چند تکه استخوان، یک پلاک له شده، یا ساعت مچی زنگ زده...

فقط می خواهی تمام شود سال های بی خبری، هر چند پایانش تلخ باشد، زهر باشد.)

"تقدیم به تمام مادران چشم انتظار سرزمینم"

عارفه اسلامی

پایان...

با تشکر از عارفه اسلامی عزیز بابت نوشتن این داستان زیبا
برای دانلود رمان های بیشتر به سایت ناول ۹۸ مراجعه کنید

wWw.Novel98.Com

عنوان : آوای انتظار

نویسنده : عارفه اسلامی عضو اختصاصی ناول ۹۸

طراحی و صفحه آرایی: ناول ۹۸

آدرس سایت : wWw.Novel98.Com

آدرس کانال : <https://telegram.me/novel98>

پیج اینستاگرام : https://www.instagram.com/novel98_official

ایمیل انجمن : Novel98.official@gmail.com

قابل توجه نویسندگان های که قلم خوبی دارند و دوست دارند رمان و آثارشون به صورت فایل در
سایت و کانال ناول ۹۸ منتشر بشه می تونن با ما در تماس باشن یا عضو انجمن ما بشن.



کتابخانه مجازی ناول ۹۸

<https://www.novel98.com>

<https://telegram.me/novel98>